

دردسرهای یک طلبه داستان‌نویس



مصطفی ترشیزی

نویسنده

نصف پشت بام را سقف کاذب زده بودند و شده بود رختشورخانه. پشت سه چهار ردیف طناب که همیشه از لباس پر بود، دو ماشین لباسشویی گذاشته بودند که همه فقط از پنج کیلویی استفاده می‌کردند. از باب اسراف نکردن و کم بودن لباس‌ها کمتر شده بود که از ماشین لباسشویی هفت کیلویی استفاده شود. سه نفر با هم تازه لباس‌هایمان پنج کیلویی را پر کرده بود. بوی تاید و تمیزی قطره قطره از لباس‌های خیس می‌چکید روی سرامیک. هوای داغ از کانال‌های رختشورخانه با صدای ترسناک بیرون می‌زد و نم از جان لباس‌های گرفت.

هوادم کرده بود و نیامده عرق به جانت می‌نشاند. از میان عبا و پیراهن یقه طلبگی و زیرپوش و لباس کارانه لباس‌هایمان را انتهای بند لباس دیدم. دست کشیدم. خشک بودند و مثل صورت پیرمردها چروکیده. لباس‌ها را توی بغلم چپاندم. اما مشکلی وجود داشت. سه زیرپوش سفید کنار هم روی بند آویزان بودند. قاعده بند می‌گفت همان اولی از آن من است. اما دومی شباهت بیشتری به زیرپوش من داشت. مطمئن بودم یک نشانی روی زیرپوشم گذاشته بودم. اما روی هیچ‌کدامشان نشانه را پیدا نمی‌کردم. در حال محاسبه و بررسی بودم که از پشت دوردیف لباس صدایی آمد؛ شما بودین که اول شدین؟ نگاهم را از میان زیرپوش‌های سفید فرستادم آن سمت. شناختمش. از طلبه‌های پایه ۳ بود. دو گله ریش نازک از کنار شقیقه‌اش شروع و نرسیده به چانه تمام می‌شد. لبخند خجولی نشسته بود روی صورتش. گویا شک داشت الان جای لبخند هست یا نه؟ با احتیاط سلام کردم چون نمی‌دانستم دقیقا روی حرفش با که بود. گفت: شما همونی هستین که تو گروه مدرسه عکس‌تون روزدن دیگه؟ درست‌ه و یک ردیف لباس جلوتر آمد. همه‌اش تقصیر رضای دهن‌لق بود که گفتم: نکن. پخش نکن. من به خودت شیرینی میدم. حتی مدیر مدرسه هم نمی‌دانست برای چه کاری دو روز رفتم تهران. اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و توی گروه مدرسه نوشت: تبریک و تهنیت خدمت برادر گرامی که در مسابقات داستان‌نویسی مقام اول را کسب کردند و این‌طور شد که باید به یک دو جین آدم شیرینی می‌دادم.

گفتم: بله متاسفانه خودم هستم. ولی اول نشدم. پنجم شدم. از زیر یک بند دیگر لباس رد شد و کنارم ایستاد؛ عجیبه من تا حالا زیارت‌تون نکردم؟ گفتم: خیلی هم عجیب نیست. من امسال به این مدرسه انتقال گرفتم. هنوز بزرگواران رو نمی‌شناسم. لبخندش بیشتر و مطمئن‌تر شد. پرسید: خب حالا جایزه بهتون چی دادن؟ به قسمت نفرت‌انگیز کنج‌کاوی رسیدیم. من و من کردم؛ چیز خاصی نبود به لوح تقدیر و یک مقداری جایزه نقدی. چیز قابل داری نبود. حقیقت امر این‌که به نسبت شهریه‌ام جایزه نقدی‌اش واقعا قابل دار بود، ولی به نسبت اختلاس‌های بانکی هیچ رقمی نبود! برای همین می‌شد توجیهش کرد. طلبه پایه ۳ برای خودش صندلی گذاشت. انگار هنوز کلی سوال کرد؛ راستی داستان‌تون در رابطه با چی بود؟ یکمشو تعریف می‌کنین گفتم؛ چیزی خاصی نبود راستش.

چشمم را از نگاهش دزدیدم و الکی روی زیرپوش‌های سفید دست کشیدم. ولی گویا جوانک بی‌خیال قضیه نبود. برای همین ادامه دادم: داستان دوتا دوست که میرن به یک درختی پارچه بپندن تا داداش یکی شون شهید نشه. ولی بعدش... با ذوق پرید میان حرفم؛ چه جالب... شما هم از شهدا می‌نویسین. خیلی عالی‌ه. الحق اگه آدم مینویسه در مورد همینا بنویسه. حال خوشم پرید؛ حالا راستش داستان من خیلی در مورد خود شهید نیست، ولی... و دوباره پرید؛ میدونین شما باید در مورد کی بنویسین؟ من یک شهیدی توی شهرمون می‌شناسم خیلی داستان عجیبی داره. اگه دوست دارین براتون بگم. خیلی قشنگه. بعدش شما با هنرتون میتونین باز بهترش کنین. با هزار تلاش مصنوعی‌ترین لبخندم را زدم؛ واقعا دوست دارم، ولی میدونین الان خیلی مشغولم. والکی دوباره روی یکی از زیرپوش‌ها دست کشیدم.

خودش را روی صندلی جلو کشید و یواش گفت: میدونین منم یه چیزایی می‌نویسم. چند تا داستانم تا حالا نوشتم. شما راهنمایی ندارین برا من؟ گرفتاری دقیقه به دقیقه بیشتر می‌شد. گفتم: نمیدونم والا... بنده هم خیلی وارد نیستم. همینجوری می‌نویسم. گوش‌هایم زنگ خورد. کمی صحبت کرد و بلند شد. دستی روی شانه‌ام گذاشت؛ خب من برم. توفیق نشد خیلی صحبت بکنیم. ولی این شهیدی که گفتم

یادتون نره. واقعا نوشتن برا شهدا برکت داره. یاعلی. خوشحال گفتم؛ بله... بله حتما. در اسرع فرصت. التماس دعا برادر. نفسی از آسودگی کشیدم. دستم زیر بار لباس خسته شد اما برای زیرپوش به نتیجه نرسیدم. شک کردم که شاید اصلا چنین لباسی را ننشستم. نگاهی ناامید تا انتهای بند انداختم. هیچ زیرپوش سفید دیگری نبود. در رختشورخانه کوبیده شد به دیوار. صدایی داد زد: حاجی اون نوشابه رو تموم کن... کسی نمی‌خورتش دیگه. از بچه‌های پایه شش بود. حجره‌شان روبه‌روی رختشورخانه بود. حال سر خم کردن نداشت. بندها را بالا گرفت و رد شد. چند لباس روی زمین افتاد. از گوشه چشم نگاهم کرد. دوباره خودم را با زیرپوش‌ها مشغول کردم. یک پایه بیشتر داشت اما پنج شش سال بزرگ‌تر بود. بدن ورزشکاری داشت. باشک گفت: حاجی ببین... توفلانی نیستی؟ راه فراری نبود. اعتراف کردم همان هستم. تند آمد سمتم. دست خالی‌ام را دراز کردم. مرا چسباند به سینه‌اش. سرم به زور تا گلویش می‌رسید. چند بار با دست کوبید میان شانه‌های استخوانی‌ام. گفت: ماشالا حاجی... دمت گرم. واقعا ایول داری. نه واقعا خوشم اومد. نمی‌دانستم چه بگویم؛ خواهش می‌کنم. کاری نکردم. آخر بی‌خیال شد و ولم کرد. یک نگاهی به سرو پایم انداخت و گفت: نه حاجی. خوشم اومد. قبلا دیده بودمت. فکر نمی‌کردم همچین کله‌ای داشته باشی. حالا داستانت چی چی بود؟ یک صندلی برایم جلو کشید و خودش نشست روی صندلی که طلبه پایه ۳ نشسته بود. خجالت‌زده نشستم و گفتم؛ چیز خاصی نبود راستش. در مورد یک پسری که داداشش شهید میشه و وقتی دارن... محکم زد روی پایش. دستش به بزرگی تمام سرم بود. یک لحظه خواستم بلند شوم و فرار کنم.

سرش را به افسوس تکان داد و گفت: تو هم از این شهید و شهیدبازیا نوشتی. نیگا خوبه حاجی. برا شهدا و جنگ و اینا باس نوشت، ولی میدونی چی کمه؟ به علامت نه سر تکان دادم. با پوزخند ادامه داد: ببین من قبل طلبگی تو بازار بودم. البت الانم که گداری میرم. نیگا تو بچه خوبی. سرت تو درس و حوزه اس. ولی بیرون فقط گند و کثافته حاجی. خبر نداری من می‌دونم اون بیرون چه کارا که نمیشه. متوجه منظورم میشی؟ باشک سر تکان می‌دهم؛ بله... وضع جامعه خیلی خرابه. سر بالا انداخت و گفت: نه حاجی نمی‌فهمی. باید بری داخلش تا بفهمی. من الان برات یه چیزا از پایین شهر بگم سرت سوت میکشه. بخدا همین آخر هفته بیا ببرمت پیش یه خانواده‌ای اگه تونستی به حال اینا اشک نریز نیگا از شهدا میخای بنویسی خوبه. ولی درد اصلی یه چیز دیگه اس. از دل مردم بیا بنویس. بعد برایم نیم ساعت از گرفتاری‌های جامعه و فقر و فحشا گفت. هیچ راه فراری نبود. تمام حرف‌هایش را تایید کردم. بعد از شنونده خسته‌کننده و ساکتش خسته شد و رفت. در پشت بام برحسب اتفاق باز بود.

لباس‌ها را گذاشتم و رفتم روی پشت بام. به لبه تکیه دادم. سرخی غروب روی همه چیز افتاده بود. ماشین‌های توی خیابان یکی یکی قانع می‌شدند که چراغ‌هایشان را روشن کنند. از آن صحنه‌های سینمایی بود که بازگر باید یک سیگار آتش بزند و به خورشید خیره شود. از میان چند ساختمان بلند گوشه‌ای از گلدسته حرم پیدا بود و بعد توی دلم خندیدم، به همه آدم‌هایی که برایم داستان پیدا می‌کنند و نمی‌دانند خودشان موضوع متحرک من هستند. طلبه‌های همین ساختمان که روزی آدم‌های داستانم می‌شوند. صدای اذان از بلندگوهای مدرسه بلند شد. کپه لباس را زیر بغل زدم. دوباره با ناامیدی به سه زیرپوش سفید دقت کردم. هیچ‌کدامشان مال من نبودند. روی دو بند آن طرف‌تر جایی که طلبه پایه ۳ صحبتش را شروع کرد، زیرپوشم را پیدا کردم. با یک کاغذ سنجاق شده به پایینش؛ سلام من اشتباهی لباس شما رو برداشتم. حلال بفرمایید.

آگهی مفقودی

اینجناب **حمیدرضا جنتکش** مالک خودرو **رانا** به شماره پلاک **۵۸م ۴۲-۵۶** ایران ۵۶ به شماره شاسی **D026475** و شماره موتور **16080048835** به علت فقدان اسناد فروش رونوشت **المنی** اسناد مذکور انموده است. لذا چنانچه هر کس ادعایی در مورد خودروی مذکور دارد، ظرف **۱۰ روز** به دفتر حقوقی سازمان فروش شرکت ایران خودرو واقع در پیکان شهر ساختمان سمند مراجعه نماید. بدیهی است پس از اتمام مهلت مزبور طبق ضوابط مقرر اقدام خواهد شد.

آگهی مفقودی

سند برگ سبز خودرو **سواری پراید ۱۱۱**، مدل **۹۳**، رنگ **سفید**، به شماره انتظامی **۵۸۷ ج ۹۸-۹۸** ایران **۴۶**، شماره موتور **5110813** و شماره شاسی **NAS431100E5780155** به نام **سید سعید خوشحال ضیابری** مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

آگهی مفقودی

بدینوسیله اعلام می‌دارد کارت بازرگانی به شماره ۲۲۹۵۵۵۸۷۷۸ به نام جعفر رحمانی مفقود گردیده و از درجه اعتبار ساقط می‌باشد.